

# مرزى به نام اُون

ترجمه از متن اصلی

فردریک بکمن

#1

The  
New York  
Times



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی

تقدیم به نذا.  
همه‌ی این‌ها برای خندانن توست.  
فقط برای خندانن تو.

فردریک بکمن





## مردی به نام اوه کامپیوتری می‌خرد که کامپیوتر نیست

اوه پنجاه و نه ساله است.

یک اتومبیل ساب دارد. از آن دست مردها است که طوری با انگشت به آدم‌هایی که از سرووضعشان خوشش نمی‌آید اشاره می‌کند انگار آن‌ها دزد هستند و انگشت اشاره او چراغ‌قوه پلیس است. مقابل پیشخان مغازه‌ای ایستاده که صاحبان اتومبیل‌های ژاپنی آنجا می‌آیند تا کابل‌های سفید بخرند. اوه پیش از آنکه جعبه سفید نه‌چندان بزرگ و نه‌چندان کوچک را رو به فروشنده تکان دهد مدتی طولانی زل می‌زند تو چشم‌های او.

با جدیت می‌پرسد: «که گفתי این یکی از اون آپادهاست، آره؟»

فروشنده که جوانی لاغر مردنی است معذب به نظر می‌رسد. به‌وضوح در تلاش است خودش را کنترل کند که جعبه را از دست اوه نقاپد.

«بله، دقیقاً. آی‌پد. می‌شه لطف کنین این قدر تکونش ندین...؟»

اوه نگاه تردیدآمیزی به جعبه می‌اندازد، انگار یک بسته به‌شدت مشکوک را توی دست گرفته باشد، بسته‌ای که شلوار ورزشی پوشیده و سوار بر اسکوتر اوه را «هی، رفیق!» صدا زده و بعد سعی کرده ساعت مچی‌اش را به او قالب کند.

«که این طور. پس این یک کامپیوتره، هان؟»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. بعد درنگی می‌کند و فوری سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

«بله... یا اینکه، چطور بگم، این یک آی‌پده. بعضی‌ها بهش می‌گن "تبلت" و بعضی‌ها می‌گن "ابزار وب‌گردی". بستگی داره چطور نگاهش کنین...»

اوه طوری به فروشنده نگاه می‌کند انگار او جمله‌ها را پس‌وپیش به زبان آورده. بعد دوباره جعبه را تکان می‌دهد.

«که این طور!»

فروشنده با تردید سر تکان می‌دهد.

«بله!»

«چیز خوبی؟»

فروشنده با سردرگمی سر تکان می‌دهد. «بله. یا اینکه... منظور تون چیه؟»

اوه آهی می‌کشد و آرام و شمرده صحبت می‌کند، انگار تنها مشکلی که این وسط وجود داشته نقص شنوایی طرف مقابلش بوده.

«این چیز خوبی؟ کامپیوتر خوبی ازش درمی‌آد؟»

فروشنده چانه‌اش را می‌خاراند.

«خب... آره... واقعاً خوبه... اما بستگی داره دنبال چه جور کامپیوتری باشین.»  
اوه زل می‌زند به او.

«من یه کامپیوتر می‌خوام! یه کامپیوتر معمولی!»

برای مدت کوتاهی سکوت در میان دو مرد حاکم می‌شود. فروشنده سرفه‌ای می‌کند.

«خب... این درواقع یه کامپیوتر معمولی نیست. شاید بهتر باشه شما یه چیز دیگه بخرین، مثلاً یه...»

فروشنده مکث می‌کند، انگار دنبال واژه‌ای است که در حوزه فهم مردمی باشد که روبه‌رویش ایستاده. بعد دوباره گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «... یه

لپ‌تاپ؟»

اوه سرش را با غیظ تکان می‌دهد و با حالتی تهدیدآمیز خم می‌شود روی

پیشخان.

«نه، من لپ‌تاپ نمی‌خوام. کامپیوتر می‌خوام.»

فروشنده سرش را به نشانه اینکه فهمیده تکان می‌دهد.

«لپ‌تاپ هم یه جور کامپیوتره.»

اوه که انگار مورد اهانت قرار گرفته خیره می‌شود به فروشنده و انگشت چراغ‌قوه‌ای‌اش را روی پیشخان می‌کوبد.

«خودم می‌دونم!»

فروشنده با حرکت سر تأیید می‌کند.

«خب...»

باز هم سکوت، مثل وقتی که دو هفت‌تیرکش ناگهان به یاد می‌آورند که هفت‌تیرهایشان را جا گذاشته‌اند. اوه مدتی طولانی به جعبه نگاه می‌کند، انگار منتظر است جعبه به زبان بیاید و اعتراف کند.

عاقبت، زیر لب غرغر می‌کند: «صفحه‌کلیدش از کجاش بیرون می‌آد؟»

فروشنده کف دست‌هایش را به لبه پیشخان می‌مالد و مضطرب این پا و آن پا می‌کند، مثل همه فروشنده‌های جوانی که کم‌کم می‌فهمند کارشان بیشتر از آنچه امیدوار بوده‌اند طول می‌کشد.

«خب، این درواقع صفحه‌کلید نداره.»

اوه ابروهایش را بالا می‌دهد. «اوه، که این طور. لابد باید پول بدی و صفحه‌کلیدش رو "جداً" بخری، آره؟»  
فروشنده کف دستش را می‌خاراند.

«نه، منظورم اینه که این کامپیوتر صفحه‌کلید می‌جذا نداره. همه چیز رو از روی صفحه‌اش کنترل می‌کنین.»

اوه سرش را با ناباوری تکان می‌دهد، انگار فروشنده همین الان سطح شیشه‌ای پیشخان را لیس زده باشد.

«اما من باید صفحه‌کلید داشته باشم. می‌فهمی؟»

مرد جوان نفس عمیقی می‌کشد، انگار دارد تو دلش تا ده می‌شمارد.

«خیلی خب. می فهمم. در این صورت، گمون نکنم این کامپیوتر به دردتون بخوره. به نظرم باید به جاش یه چیزی مثل مکبوک بخرین.»  
قیافه اوه نشان می دهد که انگار زیاد مطمئن نیست.  
«مکبوک؟»

فروشنده امیدوارانه سر تکان می دهد، انگار مذاکرات عاقبت به نتیجه ای قطعی رسیده باشد.  
«بله.»

اوه پیشانی اش را با تردید چین می اندازد.  
«این هم یکی از اون کتابخون های الکترونیکی لعنتیه که مردم حرفش رو می زنن؟»

فروشنده آهی می کشد به بلندای یک شعر حماسی.  
«نه. مکبوک یه جور... یه جور لپ تاپه، با صفحه کلید.»  
اوه با دندان های فشرده می گوید: «که این طور!»  
فروشنده با حرکت سر تأیید می کند و کف دست هایش را به هم می مالد.  
«بله.»

اوه نگاهش را دورتادور مغازه می گرداند. دوباره بسته را توی دست تکان می دهد.  
«خب، این مکبوک ها خوبین؟»

فروشنده سرش را پایین می اندازد و پیشخان را نگاه می کند، انگار دارد با خودش کلنجار می رود که آرامشش را حفظ کند و سر و صورتش را چنگ نزند. بعد یکبارہ چشم هایش برق می زند و لبخند شادمانه ای روی لب هایش می نشیند.

«می دونین چیه؟ بگذارین ببینم همکارم کارش با مشتریش تموم شده یا نه، اون می تونه بیاد و مکبوک رو نشونتون بده.»

اوه نگاهی به ساعتش می اندازد و سری تکان می دهد.  
«می دونین که، بعضی از مردم کارهای مهم تری دارن و نمی تونن تمام روز

اینجا علاف شن.»

فروشنده فوری سری تکان می دهد و پشت پیشخان غیث می زند، و بعد از چند دقیقه با همکارش برمی گردد. همکار سرحال به نظر می رسد، پیدا است که زیاد با مشتری ها سروکله زده.

«سلام، چه کمکی از من برمی آد؟»

اوه نوک انگشت چراغ قوه ای اش را روی پیشخان فشار می دهد.

«من یه کامپیوتر می خوام!»

همکار دیگه شنگول به نظر نمی رسد. نگاه کنایه آمیزی به فروشنده اولی می اندازد، انگار می خواهد به او بفهماند بعداً حقش را کف دستش می گذارد.  
«که این طور. یه "کامپیوتر". پس بهتره بریم بخش ابزارهای قابل حمل.» همکار با لحنی که زیاد سرحال نیست این را می گوید و پشتش را به اوه می کند.  
اوه خیره می شود به او.

«هی! خودم می دونم لپ تاپ چیه. لازم نیست بهش بگی ابزار قابل حمل!»  
همکار با سر تأیید می کند. همان موقع، از پشت سرش فروشنده اولی زیر لب می گوید: «من دیگه کم آوردم. می رم ناهار.»  
اوه با غیظ می گوید: «ناهار. این روزها، تنها چیزی که برای مردم مهمه همین ناهاره.»

همکار برمی گردد و می گوید: «ببخشید؟»

اوه با لحنی شمرده جواب می دهد: «ناهار!»



(سه هفته پیش تر)

مردی به نام اوه

محلّه را بازرسی می کند

پنج دقیقه به ساعت شش صبح بود که اوه و گربه برای اولین بار با هم روبه رو شدند. گربه درجا از اوه بدش آمد. اوه هم متقابلاً همین احساس را نسبت به گربه داشت.

اوه مثل همیشه ده دقیقه پیش تر بیدار شده بود. هیچ وقت آدم‌هایی را که خواب می ماندند و بهانه می آوردند که «ساعت زنگ نزد» درک نمی کرد. اوه هرگز در زندگی اش از ساعت زنگ دار استفاده نکرده بود. درست یک ربع مانده به ساعت شش، بیدار می شد و از رختخواب بیرون می زد.

در آن چهار دهه‌ای که در این خانه سکونت داشتند، اوه هر روز صبح قهوه جوش را روشن می کرد، توی دستگاه قهوه می ریخت، دقیقاً همان مقدار قهوه که هر روز توی دستگاه می ریخت، بعد همراه همسرش یک فنجان قهوه می نوشید. برای هر فنجان یک پیمانه، و یک پیمانه اضافی برای قوری، همین و بس، نه کمتر و نه بیشتر. مردم دیگر عرضه چنین کاری را ندارند، عرضه دم کردن یک قهوه درست و درمان. همان طور که حالا دیگر کسی از پس نوشتن با خودکار بر نمی آید، چون حالا همه کامپیوتر و اسپرسوساز دارند. و آخر و عاقبت دنیا چه می شود وقتی آدم‌ها نتوانند با خودکار بنویسند یا یک قوری قهوه دم کنند؟

در فاصله‌ای که قهوه‌اش عمل می‌آمد، کت و شلوار آبی نفتی‌اش را پوشید، دمپایی‌های چوبی‌اش را پا کرد و، مثل همه مردهای میان‌سالی که می‌دانند دنیا پیش‌تری نمی‌ارزد دست‌هایش را توی جیب فرو کرد. بعد بازرسی صبحگاهی‌اش را در محله آغاز کرد. درست مثل هر روز صبح. وقتی اوه از در خانه‌اش پا بیرون گذاشت، ردیف خانه‌های اطراف در سکوت و تاریکی به خواب رفته بود و هیچ جنبنده‌ای آن حوالی به چشم نمی‌خورد. اوه با خودش فکر کرد، می‌دانستم. در این خیابان هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌دهد زودتر از معمول از خواب بیدار شود. این روزها، فقط کسانی در این محله زندگی می‌کردند که استخدام جایی نبودند و یا اصولاً آدم‌های درست‌و حسابی‌ای نبودند.

گربه با حالتی بی‌تفاوت وسط پیاده‌روی بین خانه‌ها نشسته بود. البته دم نصفه‌ای داشت و یکی از گوش‌هایش کنده شده بود. موهای تنش گله‌به‌گله ریخته بود، انگار کسی مشت‌مشت موهایش را کنده باشد. در مجموع، حیوان خوش‌بروری نبود.

اوه قدمی به جلو برداشت. گربه از جا بلند شد. اوه توقف کرد. هر دو چند ثانیه‌ای ایستادند و همدیگر را برانداز کردند، مثل دو آشوبگر بالقوه در میخانه‌ای در یک شهر کوچک. اوه با خودش فکر کرد یکی از دمپایی‌هایش را به سوی گربه پرتاب کند. گربه انگار داشت افسوس می‌خورد که چرا دمپایی‌اش را نیاورده تا پرتابش کند سمت اوه.

اوه نعره زد: «گم شو!» فریادش چنان ناگهانی بود که گربه جست زد عقب. نگاهی به مرد پنجاه و نه ساله و دمپایی‌هایش انداخت، بعد برگشت و سلانه‌سلانه راهش را کشید و رفت. اوه می‌توانست قسم بخورد که گربه پیش از رفتن برای او پشت چشم نازک کرده.

با خودش گفت: «نکبت.» و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دو دقیقه مانده به شش. زمان داشت می‌گذشت و آن گربه لعنتی در کار بازرسی‌اش وقفه ایجاد کرده بود. از این بهتر نمی‌شد.

شروع کرد به راه رفتن در مسیر میان خانه‌ها و به سمت محوطه پارکینگ

رفت، مثل هر روز صبح. کنار تابلوی راهنمایی که خطاب به راننده‌ها می‌گفت اجازه ندارند وارد محوطه مسکونی شوند ایستاد. به پایه فلزی تابلو لگدی زد. پایه کج نبود، اما ضرر ندارد آدم همه‌چیز را کنترل کند. اوه از آن مردها است که همه‌چیز را با لگد کنترل می‌کند.

قدم‌زنان تا محوطه پارکینگ رفت و سر تا ته تمام گاراژها را دید زد تا خیالش راحت شود سرفتی چیزی رخ نداده یا دارودسته خرابکارها آتشی به‌پا نکرده باشند. تا به حال، چنین اتفاق‌هایی در این محله سابقه نداشت، اما این باعث نمی‌شد اوه دست از بازرسی‌هایش بکشد. دستگیره در گاراژ خودش را که سایش آنجا پارک شده بود سه مرتبه با فشار کشید. درست مثل همه صبح‌های دیگر.

بعد راهش را کج کرد و به طرف پارکینگ مهمان رفت، جایی که اتومبیل‌ها فقط اجازه داشتند حداکثر بیست و چهار ساعت آنجا بمانند. با دقت شماره پلاک همه ماشین‌ها را در دفترچه کوچکی که توی جیبش نگه می‌داشت یادداشت کرد. بعد شماره‌ها را با شماره‌هایی که روز قبل نوشته بود مقایسه کرد. مواقعی که یک شماره پلاک در دفترچه اوه تکرار می‌شد، به خانه می‌رفت و به اداره صدور پلاک خودرو زنگ می‌زد و مشخصات مالک اتومبیل را درمی‌آورد. بعد با طرف تماس می‌گرفت و بهش اطلاع می‌داد که او یک کودن به‌دردنخور است که حتی عرضه خواندن تابلوهای راهنما را هم ندارد. نه اینکه برای اوه اهمیتی داشت که چه کسی در محوطه پارکینگ مهمان پارک کرده. البته که نه. اما پای اصول در میان بود. وقتی روی تابلو نوشته بیست و چهار ساعت، یعنی باید این موضوع را بپذیرید. اگر قرار باشد هر کس هر جا دلش خواست ماشینش را پارک کند، چه می‌شود؟ هرج‌ومرج. آن وقت، هر طرف را نگاه کنی، ماشین‌های کوفتی را می‌بینی.

اما امروز اتومبیل بی‌مجوزی در محوطه پارکینگ مهمان پارک نشده بود، پس اوه رفت سراغ مرحله بعدی بازرسی، اتاق زباله. نه اینکه این کار جزو وظایف اوه باشد، به‌هیچ‌وجه. از همان روز اول که آن جیب‌سوارهای تازه‌از راه‌رسیده این